

فصل چهل و هشتم: پایان شوم

در راهروهای هاگوارتز غوغایی به پا بود. جنگ به داخل مدرسه کشیده شده بود. حالا حتی سال دومی ها هم مبارزه میکردند. اینجا و آنجا جسد بچه هایی به چشم میخورد که به طرز وحشیانه ای به قتل رسیده بودند... اثر معجون شانس به سرعت تمام میشد... قدم به قدم زره های شکسته و تابلوهای آتش گرفته افتاده بود... درهای ورودی قلعه در آتش میسوخت... سرسرای بزرگ و باشکوه حالا به مخروبه ای تبدیل شده بود... و آخرین مدافعان قلعه سعی میکردند از ورود مرگخوارانی که از کشتار بیرون قلعه جان به در برده بودند به داخل قلعه ای که درهای بزرگ و باشکوهش سوخته و شکسته بود جلوگیری کنند. در این میان هشت عضو باقیمانده ی الف دال از راه مخفی پشت برج پیشگویی وارد شده بودند و بعد از یک درگیری خونین موفق شدند مرگخوارهایی را که دانش آموزان را در سر سرا گروگان گرفته بودند شکست دهند.

فرد نگاهی به سال دومی هایی کرد که با ترس و وحشت به چهره های خسته و خون آلود آنها نگاه میکردند: همه خوبن؟

صدای لرزانی از پشت سر جواب داد: اینا خوبن... اما...

فرد برگشت و با هرمیون زخمی روبرو شد بازو و لباس هرمیون خون آلود بود و چشمانش از شدت اشک به همان رنگ درآمده بود. خسته به نظر میرسید.

بی اختیار دستش را گرفت و مانع از افتادن او شد: هرمیون! چی شده؟ پس رون کجاس؟ فکر میکردم با توئه؟

هرمیون به گریه افتاد... فرد نگاهی به چهره های دوستانش کرد. اینقدر درگیر مبارزه بود که هنوز نمیدانست دیگر رونی وجود ندارد... نه... امکان نداره....

پادما بغض آلود جواب داد: متاسفم فرد....

فرد بی اختیار بر زمین نشست... رون هم رفته بود... چرا همه ی این بلاها باید به سر خانواده ی او میامد... تنها چهار ماه پیش او صاحب خانواده ای خوشبخت و پر جمعیت بود اما حالا... تنها خواهرش برای او مانده بود...

هرمیون به او فرصت فکر کردن نداد

:جینی... برو دنبال جینی... مرگخوارها بردنش... مالفوی....

بی اختیار از جا پرید: مطمئنی؟!!

هرمیون با سر جواب مثبت داد: سعی کردم جلوشو بگیرم... اما...

کتی با هراس نگاهی به فرد کرد: حالا چیکار کنیم؟

_نفهمیدی کجا بردنش؟

هرمیون با تاسف سر تکان داد، هانا آبوت باحیرت زمزمه کرد: اونا جینی رو برای چی میخوان؟

هرمیون ناله ای کرد: هری!

دملزا از جا پرید: مرلین به دادمون برسه اگه واقعیت داشته باشه...

فرد کامل کرد: هری به کمک احتیاج داره....

نویل چوبدستی اش را کشید: چرا وایستادین؟ ...بیاین بریم!

فرد برگشت: نویل... برو به دفتر مدیر... خداکنه دیر نشده باشه... کلاه گروه بندی رو بردار و برو تو برج

گریفندور... شمشیر تو خوابگاه ماست... به هر قیمتی که شده نذار دست اونا بهش برسه...

_ولی فرد... شما به کمک...

_این کاریه که باید بکنی... ممکنه هیچ کدوم ما زنده نمونیم نمیخوام تو وظیفه ای که بر عهده گرفتم

کوتاهی کرده باشم.

بعد رو به بقیه برگشت: هنوزم وقت دارین برگردین بچه ها... اما دو نفر اون بالان که من به هر قیمتی که

شده باید بکشمشون... یا حداقل تو کشتنشون به هری کمک کنم.

_فرد... ما با تو میایم

_راست میگه... تا اینجا با هم اومدیم... از اینجا هم با هم میریم

فرد لبخندی به کتی بل که این را گفته بود زد: خوبه... پس معطل چی هستین؟

در محوطه ی قلعه جنگ وحشیانه ادامه داشت. دریایی از خون و جسد های تکه شده... نبرد هر لحظه برای مدافعان قلعه شدید تر میشد اما هنوز عده ای میجنگیدند. عده ای که مبارزه شان لحظه به لحظه مرگبارتر میشد ...

سیریوس هنوز با بلاتریکس درگیر بود. کمی جلو تر اسنیپ و مک گونگال با چهار نفر مبارزه میکردند. در طرف چپش لویین سرسختانه میجنگید و در کنار او تانکس با خستگی مبارزه میکرد. شاید تنها دلیل زنده ماندن این پنج نفر حفظ جمع کوچکشان در کنار هم بود. اما دیر یا زود خستگی آنها را از پای در میآورد... کمی دورتر جسد کینگزلی شکلبوت افتاده بود. در کنارش داویش و کاراگاهی از وزارت خانه غرق در خون بود. کمی آن طرف تر جسد هاگرید به چشم میخورد و چند متر آن طرف تر جانورنمایی بنام پتی گرو به طرز وحشیانه ای به قتل رسیده بود اما بلاخره موفق شده بود کمی از چیزی را که سالها قبل از دست داده

بود بدست آورد... کمی از شرافتش را... جلوتر هیكل عظیم غولی بنام گراوپ نقش بر زمین شده بود... که توسط غولها لت و پار شده بود...

ورود غولها در آن شرایط مصیبت بود. چهل پنجاه دانش آموز سال هفتمی و نصف بیشتر افراد وزارت خانه توسط غولها کشته شدند. قدم به قدم جسد بود و کشته... و لحظه به لحظه بر کشته ها اضافه میشد... مرگوارها هر لحظه بیشتر میشدند آنها وحشیانه میجنگیدند... و مدافعین ناامید و تقریبا از مرگ خود اطمینان داشتند اما میخواستند قبل از مرگ بیشترین ضربه را به مرگواران بزنند آنها تنها به یک امید میجنگیدند...

امید همه ی آنها به نبردی بود که کمی بالاتر در برج ستاره شناسی جریان داشت... فقط ده دقیقه از رفتن هری میگذشت، جنگ داشت مغلوبه میشد مدافعین اندک قلعه آشکارا در محاصره بودند که از سمت برج ستاره شناسی لرزه ای بلند شد. هرکس که در آن شرایط فرصت نگاه کردن به بالا را داشت میتوانست گرد و غباری را که از کنگره های برج بر می خیزد ببیند و چند تکه ی کف پوشی که به بیرون پرتاب شد نشانگر نبرد بزرگی در بالای برج بود... برخورد اولین تکه ی سنگ بر زمین همزمان بود با فریادهای دردآلود مرگواران و زوزه های گرگینه های باقیمانده در جنگل که معلوم نبود به چه طریقی زودتر از موعد تغییر شکل داده اند و نعره ی های وحشیانه ی غولها... و بعد از آن.....

سیریوس با حیرت به بلاتریکس لسترنج که روبرویش به زانو افتاده بود و فریاد میکشید نگاه کرد... دست راستش از مچ قطع شده بود و خون از آن فوران میکرد. هر 5 غول عظیم الجثه بر زمین افتاده بودند و سینه هایشان دریده شده بود و خون از آن فواره یزد... با یک نگاه به اطراف میشد دید که این بلایی ست که بر سر تک تک مرگواران و حامیان و لدمورت آمده!!!

یاور نکردنیه... فوق العادس!!!!!!

سیریوس مبهوت به دنبال توضیحی به سوریوس اسنیپ که این حرف را زده بود خیره شد. اسنیپ همانطور که مثل سایرین با حرکات تند چوبدستی اش مرگوارها را در زندانهای حبایی شکل میانداخت توضیح داد: لرد سیاه یه طلسم روی افرادش گذاشته... طلسمی که اونا رو بهم متصل میکنه... از طریق همین طلسم هم اونا رو رد یابی میکنه... کارکاروف شانس منو برای پنهان شدن در هاگوارتز نداشت... به هر حال تا وقتی که اونا بهش وفادار باشن زندگیشون به اون وابستس. اینطوری تا زمانی که اون به نیروی جاودانه سازهاش زندس افراد وفادارشم داره... و در مقابل... آگه اون صدمه ببینه... و با دست به مرگوارهایی که با دستهایی قطع شده روی زمین ناله میکردند و اکثرا توسط مدافعین خلع سلاح شده بودند اشاره کرد: پسرت داره یه کارایی میکنه بلک!

سیریوس و لوپین با حیرت و شگفتی به اسنیپ خیره شده بودند...ظاهرا حق با او بود..لبخندی بر لب هر دو شکل گرفت هری هنوز زنده بود....

این صدمه مدافعان را از شکست نجات داد، اکثر مرگخوارها خلع سلاح شده بودند و فقط عده ی کمی مثل بلاتریکس لسترنج و غولها همچنان مبارزه میکردند.بزودی درگیری اوج گرفت .دقایقی بعد صدای انفجاری از سمت برج به گوش رسید و کمتر از یک دقیقه بعد از آن و بسی هیچ توضیحی مرگخوارها بر زمین افتادند....

لوپین با احتیاط حریفش را معاینه کرد:مرده!!!

سیریوس با پا بلاتریکس را که به صورت روی زمین افتاده بود برگرداند:اینم همینطور!
دو مرد با هم فریاد زدند:هری!

سیریوس و لوپین و اسنیپ همزمان با اعضای الف دال به بالای برج رسیدند.اولین چیزی که توجهشان را جلب کرد خونی بود که از زیر در ورودی برج سرازیر شده بود...لوپین با طلسمی در را در هم شکست.هر یازده نفر از دیدن آنچه روبرویشان بود مبهوت و متحیر برجامانده بودند...به طوریکه برای چند لحظه متوجه بدنهایی که درست چند قدم با آنها فاصله داشتند نشدند...

برج ستاره شناسی تبدیل به آواری از سنگ و خاک شده بود.در قسمت غربی برج جسد سیاه ترین جادوگر قرن بی حرکت افتاده بود.

آن طرف تر جسد مرگخواری با موهای بور و اسنیپ را به خود میخواند و کمی آن طرف تر درست در کنار همان دری که آنها از آن وارد شده بودند، جایی که هیچ کس متوجه آن نشده بود نگاه فرد به چیزی افتاد... با فریادی به سمت بدن نیمه عریان خواهرش دوید ...و سیریوس بدن غرق در خون هری را از جینی جدا کرد.سکوت و غم همه جا را فراگرفته بود و صدای هق هق گریه از هر طرف به گوش میرسید.فرد و جسد آخرین عضو خانواده اش را در آغوش میفشرد...سیریوس جسد هری را در آغوش گرفته بود با اندوه متوجه شد که برای دومین بار جسد جیمز را در آغوش گرفته کاش میتواند کاری را که هرگز نتوانست برای جیمز انجام دهد برای جسد هری انجام دهد...اما بغض رهایش نمیکرد... این بار هم نمیتوانست گریه کند... در کنار او هرمیون هق هق کنان گریه میکرد... سرش را بلند کرد و نگاهش به لوپین که در سمت دیگری با ناباوری به جسد هری زل زده بودافتاد...نگاه دو دوست برای لحظه ای در هم تلاقی کرد و هر دوبا هم به گریه افتادند.

لوپین ناله ای کرد: سیریوس...نباید اینطور میشد...نباید...

درست در همین لحظه یک نفر به شدت سیریوس را کنار زد: پرو کنار احمق کله خراب!!!
سیریوس با خشم بر سر اسنیپ که هری را از آغوشش جدا میکرد فریاد زد: ولش کن
اما اسنیپ بی توجه به او به بررسی هری پرداخت... در میان بهت جمعیت و لبخندی بر چهره اش جان
گرفت. چوبدستی اش را به سمت بدن هری گرفت.
اینبار لوپین از کوره در رفت: چه غلطی میکنی؟
اسنیپ بدون اینکه چشم از هری بردارد جواب داد:
_اگه حدسم درست باشه این دومین معجزه ایه که در مورد این پسر رخ داده
_م... منظورت چیه؟
_هنوز زندهس!!!

چندین ساعت بعد در درمانگاه قلعه...
_هری... بیدار شو... یالا تنبل خان...
_تا کی میخوای بخوابی؟.....
هری چشم باز کرد... چند چهره ی آشنا لبخند زنان در کنارش بودند... از حیرت و خوشحالی
برجانشست... همه در کنارش بودند... رون، جینی، بیل و فلور، جرج، چارلی، خانم و آقای ویزلی و چند
نفر از اعضای الف دال که... خودش با چشم خودش مردن آنها را دیده بود... به محض اینکه این فکر از
سرش گذشت همه ی آنها تارو شیخ مانند شدند و در کمتر از چند لحظه ناپدید شدند...
به اطرافش نگاه کرد.. همه چیز تار بود... با کمی دقت توانست عینکش را پیدا کند و بر چشم
بگذارد... برخلاف تمام دفعاتی که به درمانگاه آمده بود، اینبار درمانگاه واقعا شلوغ بود... نمیدانست چه
اتفاقی افتاده... حوادثی گنگ در ذهنش رژه میرفتند... و صداهایی نامفهوم در گوشش زوزه میکشید... به
اطرافش نگاه کرد... کپه ای از موی وزوزی در کنار دستش بود... هر میون بود که به آرامی به خواب رفته
بود...
هوا تاریک بود ولی صداهایی به گوش میرسید... کمی بعد صداها واضح تر شد و برایش معنی پیدا کرد...
از همه واضح تر صدای فریاد مادام پامفری بود: گفتم بیرون... این بچه ها به حد کافی صدمه دیدن
صدای مردانه ای گفت: مادام پامفری و جرج آگوست هستم از پیام امروز... میخوام ببینم دقیقا چند نفر کشته
دادین؟

پایی چوبدستی اش را بیرون کشید: هرکی میخوای باش... آگه تا سه شماره از درمانگاه من بیرون نری
...مسئولیت عواقبش با خودته

صدا در سر هری میپیچید: صدمه... کشته... رون... جینی!

تازه بیاد آورد که کجاست و چه اتفاقی افتاده، از جا پرید... درد وحشتناکی همه ی وجودش را گرفت. سرش
گیج میرفت و چشمانش سیاهی ...

بی توجه به خودش به سراغ نزدیکترین تخت رفت و ملافه را از روی صاحب آن کشید: جینی...

تخت بعدی: جینی

تخت سوم: جینی، کجایی؟

خانم پامفری با صدای هری از جا پرید: پاتر... اونجا چیکار میکنی؟ خدای من چه جوری؟ کی به هوش
اومدی بچه... برگرد تو تخت... اوه مرلین تو هنوز خونریزی داری!!!

هری دست خانم پامفری را پس زد و ملتمسانه نالید: جینی... جینی کجاست؟

خبرنگارها از فرصت استفاده کردند و به داخل درمانگاه هجوم آوردند. مستقیم دور هری را گرفتند: آقای
پاتر خوشحالم که حالتون خوبه...

_ آقای پاتر شما موفق شدین...

_ چه اتفاقی رو برج ستاره شناسی افتاد؟

_ نظرتون راجع به نبرد دیروز چیه؟

هری مثل دیوانه ها فریاد کشید: جینی کجاست؟

دست گرمی دستش را گرفت: هری... آرام باش!

هری به چشمهای پف کرده و سرخ از اشک هرمیون خیره شد: هرمیون... جینی... اون اینجا بود... با
رون... خودم دیدمش... چارلی و بیل و جرجم باهاش بود...

بغض هرمیون ترکید و خود را در آغوش هری رها کرد: اون دیگه نمیاد هری... دیگه نمیان

این حرف مثل پتکی بر سر هری کوبیده شد. بی اختیار سست شد و بر زمین نشست... دیگر هیچ کس را
نمیدید و هیچ صدایی نمیشنید. به جز صدای هرمیون که در سرش طنین داشت: دیگه نمیاد...

حتی لوپین و تانکس و کرام را که خبرنگارها را بیرون میکردند ندید... چندین دقیقه بی حالت و مبهوت به
روبرو خیره شده بود... صدای خانم پامفری در گوشش نامفهوم میشد: پاتر... برگرد تو تخت... خدای
من... بین چی به سر خودش آورده...

دستی زیر بازویش را گرفت و اما هری احساس نمیکرد. بی حرکت و سست برجا نشسته بود.

هرمیون هق هق کنان پرسید:هری...حالت خوبه؟

لویین شانه های هری را تکان داد:هری حرف بزن....

شش روز از آن فاجعه میگذشت.ساعتها بود که هری روی تختش نشسته بود و به روبرو خیره شده بود...هیچ کس و هیچ چیز را نمیدید و هیچ حرکتی نمیکرد.تنها صدایی که در این چند روز از گلویش خارج شده بود فریادی بود که با کابوس های جدیدش همراه میشد.بارها افرادی به ملاقاتش آمدند که او حتی چهره شان را ندید.

صداهای آشنایی از نزدیکش می شنید:پایی...یه حرفی بزن...

_متاسفم ریموس...علاوه بر اثر طلسم شیطان...شوک سنگینی هم بهش وارد شده...نه حرف میزنه...نه غذامیخوره...حتی گریه هم نمیکنه...در واقع سعی میکنه از حقیقت فرار کنه

سیریوس نالید:منظورت چیه؟

_اون همه چیزو تو خودش نگه داشته و یه جوراحساس گناه داره...همینم باعث فشار شده...عجیبه اما حتی معجون خواب بدون رویا هم روش بی اثره...مدام کابوس میبینه...ممکنه همین الان هیچ کدوم مارو شناسه...یه جور زندگی گیاهی داره...زندگی اون خلاصه میشه در جینی و فاجعه هایی که دیده...البته فعلا م...منظورت چیه؟

_این یه نفرین شیطانیه ریموس...همه ی اونچه که تو اون شب به سر تک تک دوستانش اومده اونقدر در ذهنش تکرار میشه تا اونو کاملاً بهم بریزه... و متاسفانه هری از این مرحله فاصله س زیادی نداره

سیریوس و لویین وحشت زده نگاهی رد و بدل کردند:چارش چیه?...یه معجون...دارویی...

_هری باید گریه کنه ریموس...این تنها راه حله...واین باید هرچه زودتر اتفاق بیوفته...قبل از اینکه این صدمه دائمی بشه....

صدای دخترانه ی غمگینی را از کنارش میشنید:هری...حرف بزن...اول رون...حالا هم تو...من تحمل ندارم....

تانکس با صدایی لرزان او را در آغوش کشید:آروم باش هرمیون!

هرمیون گریه کنان ادامه داد:اون بیرون و بزرگترین جشن دنیا رو برای موفقیت هری گرفتن...حتی مشنگها هم فهمیدن یه خبریه...هری...دیروز حالت یه نامه فرستاده...اون نگرانته.میخواد ببینت...دین و سیموس و لونا و

ارنی و آلیشیا و جاستین و دنیس و رون و جینی ... تو حتی تو مراسم دفنشونم نبودی... د... آخه تا کی میخوای به دیوار زل بزنی؟

هرمیون یقه ی هری را گرفته بود و به شدت تکان میداد: حرف بزنی هری... بریز بیرون!
خانم پامفری جلو پرید و هرمیون را در آغوش کشید: آرام باش گرنجر...
هرمیون زار میزد و گریه میکرد... پاپی به ناچار او را به کرام سپرد تا از درمانگاه بیرون برودش...

دست گرم مردانه ای دستش را گرفت و صدای نگرانی مثل هر روز در گوشش طنین انداخت: حرف بزنی هری... تو باید خوب بشی... میشنوی؟ ما همه ی این بدبختی رو تحمل نکردیم که تو رو هم از دست بدیم...
هری با چهره ای بیروح به او نگاه میکرد. صدای مرد آشنا بود اما نمیدانست این صدا را در کجا شنیده. برایش مهم نبود... و این چیزی بود که سیریوس را دیوانه میکرد: هری... به من نگاه کن... حرف بزنی...

صدای پاپی تقریباً فریاد زد: پروفیسور بلک... محض رضای خدا... راحتش بذار
مرد دیگری که چهره اش خسته و بیمار بود بازوی مرد اول را گرفت: سیریوس و بهش فرصت بده... من مطمئنم که خوب میشه... هری قوی تر از این حرفاس
_تا کی ریموس؟ الان یه هفتس... نشنیدی پاپی چی گفت؟... آگه... آگه...
لوپین حرف او را قطع کرد: اون خوب میشه... من مطمئنم
پاپی جامی را به لبش نزدیک کرد: بخور پاتر
هری مطیعانه جرعه ای نوشید. بلافاصله بدنش سست شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

هوا هنوز تاریک بود که بیدار شد. کسی در درمانگاه نبود... بقیه ی افراد بستری در درمانگاه هم در خواب بودند... از تخت پایین آمد و بی هدف به طرف درمانگاه رفت. از مقابل سرسرای بزرگ گذشت و حتی متوجه یک کلمه از حرفهای سرنیکلاس که با دیدن هری با هیجان به سراغش آمده بود و تند تند با او حرف میزد نشد. بی هدف در محوطه به راه افتاد تا به کنار دریاچه رسید... در مسیرش اجساد کشته ها را قدم به قدم نگاه میکرد... با هر قدم خاطره ای در ذهنش تداعی میشد... صحنه هایی از حمله ی دوزخی ها... شیمر غول پیکر... جسد کشته ها... سقوط رون... اولین گردش خودش با جینی... تصویر چشمهای جینی که سرد و بیروح میشد...

بی هدف راهش را به سمت دروازه های ورودی تغییر داد و همچنان افرادی را میدید که توسط دیوانه سازها بوسیده میشدند... بدن غرق در خون آلیشیا اسپینت... چهره ی بی روح سوزان بونز... جسد تکه تکه ی سیموس فنیگان... قادر به اشک ریختن نبود... سرش را با دو دست گرفت و با تمام توان فریاد کشید... تا کی باید این صحنه ها را در برابرش میدید...

یک نفر از پشت سر دستش را گرفت و او را عقب کشید... صدای نگرانش آشنا بود: هری! هیچ معلومه کجایی؟ کجا داری میری؟ شانس آوردم نیکلاس دیدت

هری با چهره ای بی تفاوت به روبرو خیره شده بود... بغض آلود زمزمه کرد: جینی!!!

سیریوس صورت هری را به طرف خودش برگرداند: نمیخواهی حرف بزنی؟ آخه تو چت شده هری... همه چی تموم شده باور کن... داری خودتو از بین میبری...

هری اینبار فریاد زد: مواظب باش...

صدایش از بغض میلرزید... بغضی که قادر به شکستش نبود. مرد با خشم دست هری را گرفت: باشه... آگه این چیزیه که میخوای... میرمت پیششون... اما خودت خواستی!!!!!!!

سیریوس و هری را از قلعه خارج کرد. از گرازهای بالدار رد شد و جاده ی هاگزمید را در پیش گرفت. در مسیر هاگزمید و وارد جاده ی فرعی کوچکی شد که محوطه ی باز عظیمی را در خود جا داده بود و در آن تعداد بی شماری قبر در کنار هم قرار داشت. سیریوس به هری خیره شد. چهره ی هری بی حالت و منگ بود... انگار اصلا روبرو را نمیدید... او را به سمت قبری کشاند: این کینگزلیه... می بینی... اینم الستوره... این لوناس... این رونه... آهان دنبال این میگشتی؟ این جینی

هری نگاهش را بالا نیاورد. حتی به قبرها نگاه هم نکرد... او اینجا چه کار میکرد... بین این همه قبر...

بی اراده برگشت و راه قلعه را در پیش گرفت. اما سیریوس مانعش شد. محکم شانه ی هری را گرفت و او را عقب کشید: به خاطر خدا... هری...

سیریوس با درماندگی به او نگاه میکرد: حرف بزنی هری... تو دیدی اون چطور کشته شد... مگه نه...

هری به چهره ی مرد نگرانی که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد. او از چه حرف میزد؟ مگر ممکن بود که جینی او... به همین سادگی رفته باشد... صحنه ای گنگ برای اولین بار در ذهنش جان گرفت. ولدمورت که با چوبدستی کشیده هری را نشانه گرفته بود و جینی... خود را سپر هری کرده بود...

چشمهایش در نگاه پر غم روبرویش خیره شد. اشک در چشمان نگران مرد حذقه زده بود... حس میکرد چشمان او هم داغ میشود... چشمهایش به نم نشست. بی اختیار دست در گردن پدر خوانده اش انداخت و پر صدا گریست.

آهسته از تپه بالا میرفت. چهره ی نگرانش با هر قدم که برمیداشت غمگین تر میشد. روبرویش صدها سنگ قبر به چشم میخورد. گاهیگاهی به نام آشنایی برمیکشود و چند لحظه می ایستاد. چیزی تا تاریکی هوا نمانده بود. باید زودتر به بالای تپه میرسید. در میان تاریک روشن غروب و سایه ی مردی را دید و لبخندی بر لبش نشست... حدسش درست بود... همان جای همیشگی...

نمیخواست خلوتش را بر هم بزند. چند متر فاصله گرفت و کنار قبر دیگری ایستاد. بغض گلویش را پر کرده بود: سلام رون... دلم برات تنگ شده بود... می بینی؟ بازم اینجاس... تموم وقت گیراداریشو اینجا میگذرونه... با تو یا جینی... بازم شانس با شماست... من خیلی کم می بینمش مگه اینکه بیاد دنبال رونالد که خب آخرش یادش میره بیاردش

هری جلوی سنگ قبر آشنایی زانو زده بود. درشش سال گذشته لحظه ای از کابوس آن شب شوم راحت نشده بود... بارها و بارها اتفاقاتی که آن شب بر سر دوستانش آمده بود در ذهنش تکرار میشد... و اینجا تنها جایی بود که اندکی آرامش داشت. از صدای آشنا برگشت. هر میون چند قدم آن طرف تر ایستاده بود. پسر کوچکی که در آغوشش بود با نگاهی مادرش را شناخت و برای آغوشش دست و پا میزد...
هری خجالت زده لبخندی زد: سلام هر میون... واقعا متاسفم... حساب زمان از دستم در رفته بود.
_ عیبی نداره... حداقل اینجا می بینمت.

صدای مردانه ای از پشت سر این را گفته بود. هری برگشت. ویکتور کرام آهسته از سایه ها بیرون آمد و دستش را به گرمی فشرد: تا به حال بچه ای رو دیدی که پدرخوندشو بیشتر از باباش دوست داشته باشه؟ کم کم داره بهت حسودیم میشه

هری لبخندی زد: فکر میکنم دیده باشم... جلوت وایساده... ویکتور تو اینجا چیکار میکنی؟

_ دنبال زن و بچم میگردم... ایرادی داره؟

_ نه... خب... واقعا معذرت میخوام... متاسفم

_ متاسف نباش... چون من خیلی خوشحالم... میگم چطوره امشب دور هم باشیم؟ یه شام حسابی... لوبین و تانکس هم میان... مایکل خیلی ناز شده... خیلی وقته که ندیدیش مگه نه... فرد و کتی هم قراره بیان...

_ ممنونم ولی سیریوس منتظرمه

_ بس کن هری... اون الان خونه ی ماست

هر میون اینرا گفت و تقریبا دستور داد: یالا دیگه

هری لبخندی زد و هر سه نفر در نور سرخ غروب راه پایین تپه را در پیش گرفتند.

دوستان از من در مورد عاقبت شخصیت های داستان پرسیده بودن و گفته بودن که چرا آخر کار شخصیت ها مشخص نیست: در جواب این دوستان باید بگم در مورد سرنوشت هری...مشخصا گفتم که با سیریوس زندگی میکنه. شما که توقع نداشتین بعد اون همه بزن بکش و دیدن خاطرات بد بره. مثلا دست پروتی پتیل رو بگیره و تا اخر عمر به خوبی زندگی کنه؟ این در مورد هرمیون فرق میکنه. هرمیون فقط رونو از دست داده..و ویکتور کرام جانشین مناسبیه که بلاخره تو اون شرایط تونسته دل هرمیون رو بدست بیاره..در مورد سایر شخصیت ها مثل اسنیپ و سیریوس , باید بگم ترجیح دادم خواننده ها خودشون یه سرانجامی برای اونا تعیین کنن. هر چند که سرانجام لوپین و تانکس کاملا مشخصه. و در مورد نوع پایان داستان باید بگم هدف من از نوشتن این پایان برای داستان از بین بردن این رسم غلط در ذهن دوستانه که حتما باید همه چیز خوب و خوش تموم بشه. هر چیز گرانبها بهایی داره و باید بهای اون پرداخت بشه..راستش پایان دیگه ای در نظر داشتم اما ترجیح دادم داستان یک پایان داشته باشه. امیدوارم از این پایان راضی شده باشین)

شناسنامه ی داستان

نام داستان: نبرد نهایی

نویسنده: پروتی

آغاز: تیرماه 84

پایان: بهمن ماه 85

دوستان سلام(این یه سلام و خداحافظی همزمانه). نزنین بابا، میدونم که موقع خوندن این متن دارین فوحشم میدین چون علاوه بر اینکه اومدن فصل آخر خیلی طول کشید، احتمالا مجبور شدین کل داستان و از اول دانلود کنین. اما من مجبور شدم این کار رو بکنم. این طوری هر وبلاگ و سایتی که داستان من رو میذاره مجبوره کلتشو بذاره (شکلک من مرض ندارم به خدا). تو نقدهای داستان و دوستان یه سری ایراداتی در داستان من دیده بودند که من تصحیحش کردم بنابراین بهتر دیدم که در هر جا لینک داستان گذاشته میشه لینک تصحیح شدش باشه. و در این مورد واقعا به ایمان عزیز زحمت دادم(شکلک مرلین اجرتو با یه آوادا کداورا بده)(چشمک)

بلاخره بعد از یکسال و هفت ماه داستان نبرد نهایی به آخر رسید. از همه ی شما عزیزان که در این مدت با نظرات و انتقادات خودتون مشوق و راهنمای من بودید متشکرم.(دلتونو خوش نکینن ها...هنوز از دست من راحت نشدین. همچنان با ترجمه ی داستان فداکاری یک مار و داستان جدید خودم بی نام و نشون(هنوز اسم نداره اما مطمئنا اگه وقت کنم خیلی بهتر از نبرد نهایی میشه) در خدمتتون هستم. منتظر نقدهای شما بر داستان تصحیح شده ی نبرد نهایی هستم.

در پایان از تمام خواننده های عزیزی که با محبت خودشون منو همراهی کردند ممنونم.

از ایمان دوستی عزیز که در کار تایپ و ویرایش و صفحه بندی داستان ناجی من بود. سحر و گودریک همکاران عزیزم. برادرم محمد(آریا) که اولین خواننده و مشوق من بود. الیاس شیخ و ایساک عزیز...مهرنوش واحسان، امیر، **spy blaster**، پویا، ریموس لویین، سوروس اسنیپ، دانیال عزیز. علی و لاکهارت نازنین. هاگرید و سالازار، فریبا، هانی، ریموس والرینوس، فاطمه، نازنین و تک شاخ، لسیلا، لی لی، و ناجینی عزیز و پوریا، جیمز و شاه پاتر، مهدی لاهرمی، هرمیون و فلور عزیز **werwolf**، اسنیپ

دورگه ی گرام, سعیدو سپیده و پرستو و یاشی عزیز و تمام دوستانی که در این مدت من رو همراهی کردند

ممنونم

شاد و موفق باشید

والسلام

پروتی

85/11/11

این داستان فقط در آدرسهای زیر هم ارائه میشود:

www.wizardingworld.ir
www.bookhp2000.blogfa.com